

داشته اند. در صورتی که من، نمی خواستم کسی کمکم کند، و در حقیقت دیگر وقت این را نداشتم تا به چیزی که مورد علاقه ام نبود. علاقمند بشوم.

در این لحظه، دستهای او حرکتی از روی عصبانیت کرد. بعد بر خودش مسلط شد و چین های قبایش را مرتب کرد. هنگامی که این کارش تمام شد در حالی که مرا «دوستم» می نامید، گفت اگر او این طور با من حرف میزند برای این نیست که من محکوم به مرگ هستم. به عقیده او ما همه محکوم به مرگ هستیم. اما من کلامش را قطع کردم و به او گفتم که این محکومیت با آنهای دیگر یکی نیست. وانگهی، به هیچ عنوان، این مطلب نمی تواند تسلائی خاطری باشد. حرفم را تأیید کرد و گفت: «مسلماً. اما اگر شما زودتر نمیرید دیرتر که خواهید مرد. آن وقت بازهم همین مسئله پیش روی شما قرار خواهد گرفت. چگونه این آزمایش سخت را تحمل خواهید کرد؟» جواب دادم آنرا درست همچنان که در این لحظه تحمل می کنم تحمل خواهم کرد.

به این کلمه ایستاد و راست به چشמהایم خیره شد. این بازی مخصوصی است که من به خوبی با آن آشنائی داشتم، من این بازی را اغلب با امانوئل یا سلسنت در می آوردم و آنها بطور کلی چشمهایشان را بر می گرداندند. کشیش نیز به این بازی خوب آشنا بود. من فوراً این مطلب را فهمیدم: نگاهش نمی لرزید. و هم چنین صدایش هم نلرزید وقتی به من گفت: «پس هیچ امیدی ندارید، و با فکر اینکه برای ابد خواهید مرد زندگانی می کنید؟» و من جواب دادم: «بله.»

آنگاه سرش را پائین انداخت و دوباره نشست. گفت دلش بحال من می سوزد و فکر می کند که تحمل چنین طرز فکری برای یک مرد غیر ممکن است. من فقط حس می کردم که دارد مرا کسل می کند، من هم به نوبه خود برگشتم و به زیر روزنه رفتم. و شانه ام را به دیوار تکیه دادم. بی اینکه مطالب او را دنبال کنم، شنیدم که دوباره شروع کرده است از من سئوالاتی بکند. با صدائی اضطراب آمیز و شتاب زده حرف می زد. فهمیدم که به هیجان آمده است. و به او بهتر گوش دادم.

به من می گفت برای او محقق است که تمیز من پذیرفته خواهد شد. اما من می بایست خودم را از سنگینی بارگناهی که به دوش می کشم خلاص کنم. بعقیده او، عدالت بشری هیچ اهمیتی ندارد و این عدالت خداوندی است که همه چیز است. به او تذکر دادم که همان عدالت اول مرا محکوم کرده است. جواب داد با وجود این، چنین محکومیتی گناه مرا پاک نکرده است. گفتم من نمی دانم گناه چیست. آنها فقط به من فهمانده بودند که من مقصرم. من مقصر بودم، و اکنون عواقبش را می دیدم، بیش از این نمی شد چیزی از من خواست. در این لحظه، او دوباره بلند شد و من فکر کردم که در سلول به این تنگی، اگر او می خواست به صورت دیگری بجنبد امکان نداشت. یا می بایست نشست یا ایستاد. چشמהایم را به خاک دوخته بودم. یک قدم به طرف من برداشت و ایستاد. مثل اینکه جرأت نمی کرد پیش تر بیاید. از وسط میله ها به آسمان نگاه می کرد. به من گفت: «پسرم، شما در اشتباه هستید از شما می شود بیش از این چیزی خواست. شاید هم آن را از شما بخواهند. — دیگر چه چیز را؟ — می توانند از شما بخواهند که ببینید — چه چیز را ببینم؟»

آن وقت کشیش به اطراف خود نظری انداخت و با صدائی که ناگهان آن را خسته یافتم، جواب داد: «از همه این سنگها درد و رنج نش می کند، من این را می دانم. و هرگز فارغ از غم و غصه به آنها نگاه نکرده ام. اما، از ته قلب، می دانم که بدبخت ترین شماها از تاریکی درونشان، بیرون آمدن صورتی الهی را دیده اند. می شود از شما خواست که این صورت را ببینید.»

من کمی تحریک شده بودم. گفتم ماه هاست که به این دیوارها نگاه می کنم. هیچ چیز یا هیچ کس در دنیا نبوده است که به خوبی این سنگها شناخته باشم. من شاید هم مدت دراز هست که صورتی را در میان آنها